

## دقایق به یاد ماندنی

حوری

وقتی من از سلول به بند عمومی بند ۲۴۰ اوین منتقل شدم ، یاسر پسرکی يك ساله و نیمه بود. رسم بر این بود که هر کنجی از چهار گوشه اتاق را به مادری که با فرزند خردسالش در اتاق بسر می برد اختصاص دهند. یاسر و مادرش که ۲۰ و یکی دوسال بنظر می رسید یکی از چهار گوشه اتاق را در اختیار داشتند. پسرک موهای تابدار خرمائی، پوست گندمی و چشمان قهوه‌ای تیره داشت. لاغر و عصبی بود و در چهره‌اش اثرات کمبود غذا و نور مشهود بود. چند ماهی از ورود من به این اتاق می گذشت که یاسر به دوسالگی رسید. روز تولدش چند نفر از زندانیان هم اتاقی مان با خرده های نان و نان سوخاری و جیره کره و خرمائی که ذخیره کرده بودند كيك کوچکی درست کردند. چند نفر از زندانیان هم وقتی که هفته پیش از روز تولد یاسر، نوبت استفاده از سوزن و قیچی به اتاق ما رسید ، توانستند با تکه پارچه هائی که در اتاق داشتیم برای او بلوز و شلوارى بدوزند. یکی از زندانیان هم بدور از چشم توابان روی بلوز تصویر چند خرگوش و یگ کربه را گلدوزی کرد. بعد از شام در کنج اتاق که به یاسر و مادر او اختصاص داشت جمع شدیم و تولدت مبارک را برایش خواندیم. چهره پسرک با دیدن هدیه کوچکی که برای او تهیه کرده بودند غرق شادی شد. بی اختیار نگاهم به چهره مادرش افتاد. اشکهایش روان بود و به هیچ قیمتی نمی توانست جلو ریزش اشکها را بگیرد. کسی چه می داند او از شادی می گریست و یا از اندوه یا هر دو. او یکبار برای من تعریف کرده بود که در اولین ساگرد تولد یاسر، پسرک اسب چوبی از پدرش هدیه گرفته بود. شاید در این روز، خاطره آن روز برایش زنده شده و یا بی خبری از همسرش دلیل اندوه او بود. یاسر دوساله ، مثل کیبوتری که تنگی قفس به عذابش آورده ، دائم خود را به در و دیوار می زد. گوئی می خواست پرواز کند. اما دیوارهای بلند و درب های بسته سد راهش بودند. تازه زبان باز کرده و سعی می کرد خواسته های خود را در لابلای کلمات دست و پا شکسته برای مادر و اطرافیانش بیان کند. نمی دانست چه می خواهد. دنیای خارج از زندان را هم بدرستی بیاد نمی آورد. اما هر چه بود یقیناً آن چهاردیواری او را به تنگ آورده بود. دلش چیزهای دیگری می خواست اما چه چیز هائی ، او بدرستی انها را نمی شناخت تا با کلمات بچگانه اش بیان شان کند. از کم غذائی رنج می برد. درهای بسته عذابش می دادند.

### " بچه ها و حسینه "

آن روز ساعت دو بعد از ظهر از بلندگوی بند اعلام کردند که زندانیان برای رفتن به حسینه(۲) آماده شوند. کسانی که مایل به رفتن بودند آماده شدند ، چادرها و چشم بندهای خود را برداشته و به طرف سالن بند رفتند. زندانیان با انگیزه های متفاوت به حسینه می روند. برخی برای کسب اخبار جدید، برخی برای اینکه وانمود کنند دست از مخالفت با رژیم برداشته اند، برخی فقط برای دیدن همسران شان و یا دیگر نزدیکان و دوستان خود که در بندهای دیگر هستند به حسینه می روند. برخی مادران هم تنها به این خاطر به حسینه می روند که کودکان شان هوائی تازه کنند و در مسیر راه گل و سبزه و گیاهی ببینند. عده ای هم در بند می مانند. من جزو این گروه هستم و هرگز رغبتی برای رفتن به حسینه به دلایل سیاسی و شخصی نداشته ام. مادر یاسر لباسی را که پسرش روز تولدش از هم اتاقی هایش هدیه گرفته بود، به تن او می کند، موهای تابدار او را شانه می زند و با امید به اینکه در میان خیل عظیم زندانیان در حسینه چشم پدر به یاسر بیافتد راهی حسینه می شود. مادر و کودک ، هر دو خوشحالند. گوئی به جشن می روند. چهره هر دوی شان از شادی می درخشد. دست در دست هم راهی سالن بند می شوند. روز هائی که زندانیان را به حسینه می برند اتاق خلوت می شود و من از سکوت اتاق استفاده می کنم و روزنامه هائی را که فرصت خواندنشان را در طول روز ندارم ورق میزنم. آن روز هم همین کار را کردم. چند سطرى نخوانده ام که صدای جیغ های عصبی یاسر رشته افکارم را پاره می کند. با عجله از اتاق خارج می شوم که ببینم چه اتفاقی برای یاسر افتاده است. در پیچ راهرو مادر یاسر دارد او را بر روی زمین می کشد. یاسر از آمدن به اتاق امتناع می کند و مادر می کوشد او را به اتاق برگرداند. یاسر جیغ می زند و موهای خود را می کشید ، خود را به در و دیوار می زند و به صورت خود و مادرش چنگ می اندازد. حالش کاملاً دگرگون است. گاهی که خسته می شود ضجه ای از گلویش بیرون می جهد و لحظه ای بعد دوباره فریادش به آسمان می رود. مادر هم توان خود را از دست داده است. شروع به کریه می کند و شیون سر می دهد. یاسر با دیدن حال مادرش بهت زده از گریه باز می ایستد ، سرش را روی سینه مادر می گذارد و به خواب می رود. آن روز پاسدار عبوس بند به مادرانی که کودکان خردسال داشتند اجازه رفتن به حسینه نداده بود